

## لاک

\*\*\*

... مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار پاک و تهی...

سوفی ساعت هشت و نیم به خانه رسید؛ یعنی یک ساعت و نیم پس از قرار  
که در حقیقت قرار نبود. فقط شام نخورده رفته بود و برای مادرش پیغام گذاشته  
بود که قبل از هفت برمی گردد.

«این جور نمی شود، سوفی. من ناچار شدم به اطلاعات زنگ بزنم و پرسیم  
شماره و نشانی از کسی به نام آلبرتو در شهر قدیم ندارند. به من خندیدند.»  
«فرصت نشد زودتر بیایم. گمانم دیگر چیزی نمانده که راز بزرگی را فاش  
کنیم.»

«اینقدر چرند نگو!»

«جدی می گویم!»

«دعوتش کردی به جشن تولد؟»

«اه نه، یادم رفت.»

«دیگر باید هر طور شده من او را ببینم. حداکثر تا فردا. این که درست نیست

دختری جوان مرتب به دیدن مردی مسن تر از خود برود.»

«دلیلی ندارد از آلبرتو واهمه ای داشته باشید. آدم بد احتمالاً پدر هیلده

است.»

«هیلده کیست؟»

«دختر مردی که در لبنان است. مرد واقعاً بدی است. امکان دارد بر همه دنیا

مسلط باشد.»

«اگر مرا فوراً با آلبرتو آشنا نکنی، دیگر اجازه نمی‌دهم او را ببینی. من دست‌کم تا قیافه این مرد را نبینم خیالم راحت نمی‌شود.»

ناگهان فکر بکری به ذهن سوفی رسید و دوید بالا به اتاقش. مادرش پشت سرش صدا کرد: «چی شد؟»

دختر به چشم برهم زدنی برگشت.

«الآن نشانت می‌دهم او چه شکلی است. شاید دست از سرم برداری.»

نوار ویدیویی در دست داشت و آن را در دستگاه گذاشت.

«نوار ویدیو بهت داده؟»

«نوار آتن...»

تصویر آکروپولیس بر صفحه پدیدار شد. آلبرتو پا پیش نهاد و بکراست با سوفی به صحبت پرداخت و مادر انگشت به دهان نشست.

سوفی این مرتبه چیزی دید که پیشتر توجه نکرده بود. آکروپولیس پر از جهانگرد بود و همه در گروه‌های جداگانه خود می‌پلکیدند. در میان یکی از گروه‌ها پلاکاردی بالا بود. رویش نوشته بود هیلده... آلبرتو به گردش خود در آکروپولیس ادامه داد. پس از مدتی از دروازه گذشت و از تپه آریوپاگوس، که پولس از فراز آن برای آتینان سخن گفت، بالا رفت. بعد از میان میدان دوباره با سوفی صحبت کرد.

مادرش همچنان نشسته بود، گاه مختصر چیزی می‌گفت.

«عجب... این آلبرتوست؟ باز که از خرگوش صحبت کرد... آره، واقعاً دارد با تو حرف می‌زند، سوفی. نمی‌دانستم پولس در آتن بوده است...»

ویدیو به قسمتی می‌رسید که آتن باستان ناگاه از ویرانه‌ها برمی‌خیزد. سوفی نوار را در لحظه‌های آخر ویدیو خاموش کرد. حال که آلبرتو را نشان مادرش داده بود، دیگر لزومی نداشت که افلاطون را هم بر صحنه آورد.

سکوت اتاق را گرفت.

سوفی سر به سر مادرش گذاشت، پرسید: «او را پسندیدی؟ خوش‌قیافه

است، نه؟»

«باید آدم عجیبی باشد که برود در آتن فیلم بردارد و برای دختری که اصلاً نمی‌شناسد بفرستد. کی آتن رفته بود؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«یک چیز دیگر هم هست...»

«چی؟»

«خیلی شبیه سرگردی است که در آن کلبه کوچک وسط جنگل زندگی می‌کرد.»

«از کجا معلوم که خود او نباشد، مادر؟»

«ولی سرگرد را ده پانزده سال است کسی ندیده.»

«شاید مدام در مسافرت است... شاید، به آتن.»

مادرش سرش را جیبانند. «من در سالهای دهه هفتاد او را دیدم، درست همسن این آلبرتو بود. اسمی خارجی داشت...»

«کناکس؟»

«شاید، سوفی. شاید نامش کناکس بود.»

«یا شاید کناگ؟»

«یادم نیست... حالا کناکس کیست و کناگ کی؟»

«یکی آلبرتوست، دیگری پدر هیلده.»

«من که به کلی گیج شده‌ام.»

«چیزی برای خوردن در خانه داریم؟»

«می‌توانی کوفته‌ها را گرم کنی.»

دو هفته گذشت و خبری از آلبرتو نشد. کارت تولد دیگری برای هیلده آمد، ولی با آن که تولد خود سوفی نزدیک می‌شد، یک تبریک هم به نام او نیامد. روزی بعد از ظهر به شهر قدیم رفت و در خانه آلبرتو را زد. کسی خانه نبود، اما یادداشت کوچکی به در چسبیده بود. می‌گفت:

تولدت مبارک، هیلده! داریم به نقطه عطف، به لحظه حقیقت، می‌رسیم دخترکم. هر وقت در این باره فکر می‌کنم، بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد. حتماً پای بارکلی در میان است، پس کلاهدی را دودستی بچسب.

سوفی یادداشت را از در کند و داخل صندوق پستی آلبرتو چپاند و بیرون رفت. چه بد! نکند دوباره رفته باشد آتن؟ چطور می‌تواند بی‌خبر برود و آن همه سؤال را بی‌جواب بگذارد؟

روز ۱۴ ژوئن، وقتی از مدرسه آمد خانه، دید هرمس در باغ می‌پلکد. سوفی به‌سویش دوید و سنگ خوشحال و رجه‌ورجه کنان به‌جانب او شتافت. دختر او را بغل کرد گویی اوست که می‌تواند همه‌ی معماها را حل کند. دوباره یادداشتی برای مادرش گذاشت، ولی این‌بار نشانی آلبرتو را هم نوشت.

در طول راه، سوفی به‌فردا فکر می‌کرد: آنقدرها در فکر زادروز خودش نبود. چون جشن تولد او قرار بود در شب اول تابستان برگزار شود. ولی فردا روز تولد هیلده هم بود. سوفی مطمئن بود اتفاقی غیرعادی روی خواهد داد. دست‌کم سیل کارت‌پستالهای لبنان به‌انتها می‌رسد. از میدان بزرگ رد شدند، و در راه شهر قدیم، به‌پارکی رسیدند که زمین بازی داشت. هرمس در کنار نیمکتی ایستاد، انگار از سوفی می‌خواست بنشیند.

دختر نشست، و در حالی که دست به‌سر سنگ می‌کشید به‌چشمهای او نگریست. هرمس ناگهان به‌شدت لرزید. سوفی خیال کرد می‌خواهد پارس کند. سپس آرواره‌های سنگ به‌لرزه افتاد، ولی نه واغ زد نه خُرخر کرد. دهانش را گشود و گفت:

«هیلده، تولدت مبارک!»

سوفی زبانش بند آمد. واقعاً سنگ بود که با او حرف می‌زد؟ غیرممکن است، حتماً چون به‌فکر هیلده بود چنین تصور کرد. اما ته دلش می‌دانست که هرمس بود صحبت کرد، با صدای بم و ژرف و رسا.

لحظه‌ای بعد همه چیز به حال عادی برگشت. سگ چند پارس نمایشی کرد - گویی بخواهد این حقیقت را پنهان کند که دمی پیش با صدای آدمیزاد صحبت کرده - و دوان دوان به سوی خانه آلبرتو روانه شد. پیش از آنکه داخل بروند، سوفی به آسمان چشم انداخت. امروز هوا تا حالا خوب بود، ولی اکنون ابرها داشتند در دوردستها گرد می آمدند.

آلبرتو در را باز کرد و سوفی بی مقدمه گفت:

«تعارف موقوف! تو عقلت کمه! خودت هم می دانی!»

«دیگر چی شده؟»

«سرگرد به هر مس یاد داده حرف بزند!»

«پس کار دیگر به اینجا کشیده.»

«بله، تصورش را بکن!»

«و چه گفت؟»

«می توانی حدس بزنی؟»

«لابد چیزی از قبیل تولدت مبارک!»

«آفرین!»

آلبرتو سوفی را به داخل برد. لباس تازه‌ای پوشیده بود. شبیه دفعه پیش، متها امروز یراق و قیطان و نوار کمتر داشت.

سوفی گفت: «و هنوز همه چیز را برایت نگفته‌ام.»

«مقصودت چیست؟»

«مگر یادداشت او را در صندوق پُست خود ندیدی؟»

«اه، بله. همان وقت دورش انداختم.»

«سرگرد هر وقت به فکر بارکلی می افتد خنده‌اش می گیرد. من می خواهم

بدانم چه چیز این فیلسوف بیچاره خنده‌دار است؟»

«باید صبر کنیم ببینیم چه پیش می آید.»

«ولی امروز موقعش است که درباره او صحبت کنی، نه؟»

«بله، امروز روزش است.»

آلبرتو جای خود را روی کاناپه درست کرد. آنگاه گفت:

«دفعه پیش که اینجا نشستیم درباره دکارت و اسپینوزا صحبت کردیم. دیدیم که آنها وجه مشترکی داشتند، یعنی، هر دو خردگرا بودند.»  
«و خردگرا کسی است که به اهمیت عقل اعتقاد دارد.»

«بلی، خردگرا عقل را سرچشمه اصلی معرفت و شناخت می‌داند، همچنین معتقد است انسان پیش از هرگونه تجربه‌ای مقداری اندیشه ذاتی در ذهن دارد. و هر چه این اندیشه‌ها روشنتر، تداعی آنها با حقیقت بیشتر. یادت هست که دکارت اندیشه‌ای روشن و مشخص درباره «وجود کامل» داشت، و براساس آن نتیجه گرفت که خدا وجود دارد.»

«من خیلی فراموشکار نیستم.»

«طرز فکر عقلانی ویژه فلسفه قرن هفدهم بود. و نیز ریشه استوار در قرون وسطا داشت و سابقه آن به سقراط و افلاطون می‌رسید. ولی در قرن هیجدهم آماج انتقاد بسیار شدید قرار گرفت. شماری از فیلسوفان اظهار نظر کردند که آنچه در ذهن ماست صد در صد از راه حواس ما تجربه شده است. این برداشت را تجربه‌گرایی<sup>۱</sup> می‌نامند.»

«و امروز درباره اینها، این تجربه‌گرایان، صحبت می‌کنید؟»

بله، سعی می‌کنم. مهمترین این تجربه‌گرایان - یا حکمای تجربه - لاک، بارکلی، و هیوم، و هر سه از بریتانیا، بودند. و مهمترین خردگرایان قرن هفدهم دکارت فرانسوی، اسپینوزای هلندی، و لایب‌نیتس آلمانی. از این رو معمولاً میان تجربه‌گرایی بریتانیا و عقل‌گرایی اروپا تمایز گذارده می‌شود.»

«چقدر اصطلاحات سخت سخت! می‌شود معنای تجربه‌گرایی را یکبار دیگر

بفرمایید؟»

«تجربه‌گرا همه شناخت جهان را از طریق حواس خود به دست می‌آورد. تعریف کلاسیک دید تجربی را از ارسطو داریم. ارسطو گفت: «آنچه در ذهن است ابتدا در حواس بوده است.» این نظر متضمن انتقادی تلویحی از افلاطون

هم بود، که می‌گفت بشر یک سلسله «مثال» ذاتی از جهان مثالها یا خویشتن می‌آورد. لاک گفته ارسطو را تأیید کرد، و دکارت را هدف قرار داد.»

«آنچه در ذهن است... ابتدا در حواس بوده است.»

«ما از جهان زادگاه خویش، پیش از مشاهده آن هیچ‌گونه اندیشه یا تصور ذاتی نداریم. و اگر تصور یا اندیشه‌ای خارج از واقعیات تجربی داشته باشیم، حتماً تصویری واهی است. وقتی، برای نمونه، واژه‌هایی چون «خدا»، «ابدیت» یا «جوهر» به کار می‌بریم، از عقل سوءاستفاده می‌کنیم، زیرا هیچ‌کس تا به حال خدا، ابدیت، یا آنچه را فیلسوفها جوهر می‌خوانند به تجربه درنیافته است.

«بدین قرار رساله‌های فاضلانه بیشماری می‌توان نوشت که در واقع واجد هیچ مفهوم تازه‌ای نیست. این‌گونه نظامهای خوش‌نمای فلسفی چه بسا هوشمندانه باشد، ولی صد در صد خیالپردازی است. فیلسوفان قرن هفدهم و هیجدهم وارث مقداری از این رساله‌های فاضلانه بودند. حال بایستی آنها را زیر میکروسکوپ آزمایش می‌کردند. پندارهای توخالی آنها را بیرون می‌ریختند. مانند کسانی که طلا در لاوک می‌جویند و بیشتر شن و ماسه می‌یابند، و در آن میان گاه هم چند ذره طلا برق می‌زند.»

«و آن ذرات طلا تجربه واقعی است؟»

«یا دست‌کم اندیشه‌هایی است که می‌توان به تجربه ربط داد. برای تجربه‌گرایان بریتانیا بی‌اندازه اهمیت داشت که کلیه مفاهیم بشری را مورد مذاقه قرار دهند و ببینند کدامیک ریشه در تجربه واقعی دارد. ولی اجازه بده این سه فیلسوف را یکی یکی بررسی کنیم.»

«حرفی نیست، بفرمایید.»

«نخستین آنان فیلسوف انگلیسی جان لاک<sup>۱</sup> بود، که از ۱۶۳۲ تا ۱۷۰۴ زیست. اثر مهم او، تحقیق در باره فهم انسانی<sup>۲</sup>، در ۱۶۹۰ منتشر شد. لاک می‌کوشد دو موضوع را در این کتاب روشن کند. اول، انسان اندیشه‌های خود را از کجا می‌آورد، و دوم، آیا می‌توان به حواس اعتماد کرد.»

1. John Locke

2. *Essay Concerning Human Understanding*

«کم برنامه‌ای نبود!»

«این دو موضوع را از هم مجزا می‌کنیم. لاک مدعی است منشأ تمامی افکار و تصورات ما حسیات ماست. ذهن ما تا چیزی را به حس ادراک نکند، >تیبولا رسا< - یعنی لوح سفید- است.»

«می‌شود لاتینها را تخفیف دهید؟»

«پیش از آن که چیزی را احساس کنیم، ذهن ما مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار به کلاس پاک و تهی است. لاک همچنین ذهن را به اتاقی بدون اثاثیه تشبیه کرد. به تدریج شروع می‌کنیم به احساس کردن چیزها. جهان پیرامون را می‌بینیم، می‌بوییم، می‌چشیم، می‌شنویم، و حس می‌کنیم. هیچ‌کس این کار را به شدت کودک نوزاد نمی‌کند. بدین منوال، به عبارت خود لاک، تصورات بسیط حسی پیدا می‌شود. ولی ذهن همواره منفعل و صرفاً پذیرای آگاهی از خارج نیست. فعالیت‌هایی نیز در خود ذهن صورت می‌گیرد. تفکر، استدلال، اعتقاد، شک آوری، بر یک یک تصورات حسی ما اثر می‌گذارد، و منتهی به چیزی می‌شود که لاک تأمل<sup>۱</sup> می‌نامد. پس لاک بین >احساس< و >تأمل< تمایز قائل است. ذهن فقط دریافت‌کننده‌ای منفعل نیست. سیل محسوساتی را که به مغز روان است دسته‌بندی و پردازش می‌کند. و درست در همین جا است که انسان باید گوش به‌زنگ باشد.»

«گوش به‌زنگ؟»

«لاک تأکید کرد تنها چیزی که ما قادریم به حس درک کنیم محسوسات بسیط است. برای نمونه، وقتی سیب می‌خوریم تمامی سیب را با یک حس در نمی‌یابیم. در حقیقت مشتی احساسهای بسیط به ما دست می‌دهد. مثلاً این که سیب چیزی است سبز، بویی شاداب دارد، و مزه‌ای آبدار و مشخص. باید چندین و چند بار سیب بخوریم تا به یقین فکر کنیم این که می‌خورم >سیب< است. آن وقت، به قول لاک، تصور مرکب از >سیب< در ذهن خود تشکیل داده‌ایم. وقتی کودک شیرخوار بودیم، اولین باری که مزه سیب چشیدیم، چنین

1. tabula rasa

2. reflection



تصور مرکبی نداشتیم. چیز سبزی دیدیم، چیز شاداب و آبداری چشیدیم، به به... کمی هم ترش بود. رفته رفته حسیات همسان دیگری گرد می آوریم و «سیب» و «گلابی» و «پرتغال» را درک می کنیم. در تحلیل نهایی، تمامی مواد شناخت ما از جهان از طریق محسوسات است. به همین دلیل هر شناختی که از راه احساس بسیط به دست نیاید شناخت واهی است و باید کنار گذاشته شود.»

«به هر حال می توان مطمئن بود که آنچه می بینیم، می شنویم، می بویم، و می چشیم همانی است که احساس کرده ایم.»

«هم آره و هم نه. و این مطلب دومی است که لاک کوشید پاسخ گوید. اول این مسئله را حل کرد که ادراکات ما از کجا می آید. حال می پرسد آیا دنیا به راستی به گونه ای است که ما به حس درک می کنیم. این، سوفی، خیلی آشکار و بدیهی نیست. نباید در نتیجه گیری شتاب به خرج داد. فیلسوف حقیقی نباید هیچ گاه چنین کاری بکند.»

«من که کلمه ای حرف نزدم.»

«لاک میان، به تعبیر خودش، کیفیات «اولیه» و کیفیات «ثانویه» تمایز قائل شد. و اعتراف کرد این را مدیون فیلسوفان بزرگ پیش از خود - از جمله دکارت - است. منظورش از کیفیات اولیه بُعد، وزن، حرکت، تعداد و غیره بود. در مورد این کیفیات می توان یقین داشت که حواس ما آنها را عیناً باز می یابد. ولی ما کیفیات دیگری نیز در چیزها حس می کنیم. می گوئیم چیزی شیرین یا ترش، سبز یا سرخ، گرم یا سرد است. لاک اینها را کیفیات ثانویه می خواند. این گونه حسیات - رنگ، بو، مزه، صدا - تنها تأثیر هستی خارجی را بر حواس ما باز می نمایند و نه کیفیات حقیقی و ذاتی خود شیء را.»

«به زبان ساده، سلیقه ها مختلف است.»

«دقیقاً. همه می توانند درباره کیفیات اولیه از قبیل اندازه و وزن هم رأی باشند چون اینها قائم به خود شیء است. ولی کیفیات ثانویه مثلاً رنگ و مزه می تواند بسته به ماهیت احساس فرد، از شخص به شخص و از حیوان به حیوان فرق کند.»

«یووانا هر وقت پرتغال می خورد، انگار لیمو خورده، قیافه اش را درهم

می‌کشد، و هر بار فقط یک تکه کوچک دهانش می‌گذارد، می‌گوید ترش است. همان پرتغال معمولاً به نظر من شیرین و خوشمزه می‌آید.»

«و مسئله این نیست که یکی از شما درست می‌گوید دیگری نادرست. هر کدام اثر پرتغال را بر حواس خود شرح می‌دهید. همین‌طور است احساس رنگ. تو ممکن است از نوع خاصی رنگ سرخ خوشت نیاید. پس اگر یووانا اتفاقاً لباسی بدان رنگ خرید بهتر است که اظهار نظر نکنی. تو و او این رنگ را متفاوت می‌بینید، ولی این دلیل زشتی یا زیبایی آن رنگ نیست.»

«و حال آن‌که همه توافق دارند که پرتغال گرد است.»

«بله، کسی نمی‌تواند < فکر > کند که پرتغال گرد ما چهارگوش است. می‌توان < فکر > کرد که ترش یا شیرین است، ولی اگر مثلاً دوست گرم وزن دارد، نمی‌توان < فکر > کرد که وزنش هشت کیلو است. می‌توان < گمان > برد هفت یا هشت کیلو وزن دارد، که در آن صورت سخت در اشتباهیم. هر گاه جمعی افراد وزن چیزی را حدس زنند یکی از آنها همیشه به حقیقت نزدیکتر است تا دیگران. این در مورد شمار چیزها نیز صدق می‌کند. در قوطی یا ۹۸۶ دانه نخود سبز هست یا نیست. همین‌طور در مورد حرکت. اتموبیل یا در حرکت است یا در توقف.»

«فهمیدم.»

«بدین ترتیب، لاک با دکارت موافقت کرد که هستی < مادی > دارای صفاتی است که انسان می‌تواند با عقل خود درک کند.»

«موافقت خیلی دشواری نبود.»

«لاک در موارد دیگر نیز آنچه را خود شناخت شهودی، یا شناخت < نمایشی >، می‌خواند می‌پذیرد. برای مثال، گفت پاره‌ای اصول اخلاقی هست که در مورد هر کس کاربرد دارد. به سخن دیگر، وی به اندیشه حق طبیعی باور داشت، و این یک جنبه عقلی تفکر او بود. جنبه عقلی دیگر اعتقاد لاک آن بود که توانایی شناخت وجود خدا را ذاتی عقل انسان می‌دانست.»

«شاید هم راست می‌گفت.»

«در چه مورد؟»

«در مورد اين كه خدا وجود دارد.»

«ممکن است، البته، ولی این را منوط به ایمان نمی دانست. معتقد بود پندار خدا زاینده عقل بشر است. جنبه عقلی قضیه همین بود. باید اضافه کنم که لاک از آزادی فکری و رواداری و تساهل هواداری می کرد. همچنین در فکر برابری زن و مرد بود، و می گفت استیلای مردان بر زنان ساخته و پرداخته مردهاست. بنابراین می تواند تغییر پذیرد.»

«اینجا را با او موافقم.»

«لاک یکی از نخستین فیلسوفان عصر نسبتاً جدید بود که به نقش زن و مرد علاقه نشان داد. و بر جان استوارت میل<sup>۱</sup>، که خود در دفاع از برابری زن و مرد نقش کلیدی داشت، نفوذ فراوان گذاشت. لاک، در مجموع، پیشاهنگ بسیاری از اندیشه های آزادیخواهی بود که بعدها، در عصر روشنگری<sup>۲</sup> فرانسه در قرن هیجدهم، کاملاً شکوفا شد. او بود که نخستین بار اصل تقسیم قوا را تبلیغ کرد...»

«این همان تقسیم قوای دولت میان نهادهای مختلف است؟»

«کدام نهادها، یادت هست؟»

«قوة مقننه، یا نمایندگان انتخابی. قوة قضائیه، یا دادگاههای حقوقی، و بعد قوة

اجرائیه، که دولت است.»

«این تقسیم قوا در حقیقت از مونتسکیو<sup>۳</sup> فیلسوف فرانسوی عصر روشنگری است. لاک بیش و پیش از همه تأکید ورزیده بود که قوة مقننه و قوة اجرائیه باید از هم مجزا باشند تا جلو استبداد گرفته شود. لاک همزمان لوئی چهاردهم بود، که کلیه قوا را در دست خود متمرکز کرده بود و می گفت: «دولت منم». ما او را فرمانروای «خودکامه» می خوانیم. امروزه حکومت لوئی چهاردهم بی قانون و دلبخواه تلقی می شود. به نظر لاک حکومت قانونی یعنی اینکه نمایندگان مردم قانون وضع کنند و پادشاه یا دولت آن را به کار بندد.»

۱. John Stuart Mill (۱۸۰۶-۱۸۷۳).

۳. Montesquieu (۱۶۸۹-۱۷۵۵).



## هیوم

\*\*\*

... پس آن را به آتش بسپار...

آلبرتو خاموش نشست و به میز خیره شد. سرانجام روگرداند و از پنجره بیرون را نگرست.

سوفی گفت: «ابرها دارند جمع می شوند.»

«بله، هوا خفه است.»

«حالا راجع به بارکلی صحبت می کنید؟»

«بارکلی نفر بعدی سه تجربه گرای بریتانیایی ما بود. اما چون از خیلی جهات مقوله‌ای خاص خود است، ابتدا به دیوید هیوم<sup>۱</sup> می پردازیم، که از ۱۷۱۱ تا ۱۷۷۶ زیست؛ و مسلماً مهمترین تجربیان بود. اهمیت دیگر هیوم این است که فیلسوف بزرگ آلمانی ایمانوئل کانت از طریق او راه فلسفه خود را یافت.»

«و برای شما هیچ مهم نیست که من بیشتر مایلم فلسفه بارکلی را بشنوم؟»

«خیر، مهم نیست. هیوم نزدیک ادینبورو در اسکاتلند بزرگ شد. خانواده‌اش می خواست او حقوق بخواند ولی خودش «مقاومتی کاستی ناپذیر نسبت به همه چیز جز فلسفه و حکمت» در خود احساس می کرد. وی در عصر روشنگری همزمان با اندیشمندان نامدار فرانسوی مانند ولتر و روسو به سر می برد، در اروپا فراوان سفر کرد و در اواخر عمر به ادینبورو برگشت و در آنجا اقامت گزید. اثر عمده او رساله در باره طبیعت انسانی<sup>۲</sup> در بیست و هشت سالگی

1. David Hume

2. A Treatise on Human Nature

نویسنده منتشر شد، ولی هیوم مدعی بود اندیشه کتاب در پانزده سالگی به فکر او رسید.»

«پس من خیلی از قافله عقیم.»

«تو کار را شروع کرده‌ای.»

«ولی اگر قرار شود من به فلسفه بپردازم، فلسفه من با آنچه تا حال شنیده‌ام کاملاً فرق خواهد داشت.»

«کمبود به نظرت تاکنون چه بوده؟»

«اولاً، تمام فیلسوفهایی که تا حال درباره‌شان صحبت کرده‌اید مرد بودند. و مردها مثل این‌که در دنیای خودشان زندگی می‌کنند. من بیشتر در بند جهان واقعی‌ام، جهانی که در آن گله‌ها و حیوانها و کودکان به وجود می‌آیند و رشد می‌کنند. فیلسوفان شما دائم راجع به «آدم» و «انسان» حرف می‌زنند و اینک رساله‌ای دیگر درباره «طبیعت انسانی». و این «انسان» انگار همیشه مردی است میانسال. زندگی، از دید من، با بارداری و تولد آغاز می‌شود، ولی بنده تا اینجا نه کلمه‌ای درباره «کهنه» بچه و گریه بچه شنیده‌ام، و نه درباره محبت و دوستی.»

«بله، حق با توست. ولی فلسفه هیوم با دیگران فرق داشت. هیوم پیش از هر فیلسوف دیگری، جهان روزمره را نقطه آغاز آموزه‌های خود قرار داد. من حتی معتقدم که هیوم سخت در اندیشه شیوه زندگی و پرورش کودکان - شهروندان نوپای جهان - بود.»

«پس بهتر است گوش تیز کنم.»

«هیوم اهل تجربه بود، از این رو در صدد بر آمد کلیه مفاهیم و ساختارهای فکری درهم برهمی را که جماعت مردان فیلسوف از خود درآورده بود، سامان بخشد. خرمی از نظرات فلاسفه، کتبی و شفاهی، از سابق، از قرون وسطا و فلسفه عقلی قرن هفدهم روی هم جمع شده بود. هیوم گفت بهتر آن است که به تجربه آنی خود از جهان برگردیم. هیچ فیلسوفی «هرگز نخواهد توانست ما را به ماورای تجربه‌های روزانه ببرد یا قواعدی مغایر تأملات حیات روزانه برای

سلوک و رفتار در اختیار ما بگذارد.»

«تا اینجا امیدوارکننده است. می‌توانید مثالی بزنید؟»

«در زمان هیوم اعتقاد به فرشتگان متداول بود. فرشتگان پیکر انسان داشتند،

منتها با پر و بال. چنین موجودی تاکنون دیده‌ای، سوفی؟»

«نه.»

«ولی پیکر انسان که دیده‌ای؟»

«چه سؤال ابلهانه‌ای؟»

«و پر و بال هم که دیده‌ای؟»

«البته، اما نه بر پیکر انسان.»

«بدین ترتیب < فرشته >، به‌زعم هیوم، نوعی تصور مرکب است. یعنی متضمن

دو تجربه مختلف است که ربطی به هم ندارند، منتها در تخیل انسان به هم

آمیخته‌اند. به‌سخن دیگر، این پنداری واهی است که باید فوراً طرد گردد. بشر

باید همه افکار و تصورات، و نیز مجموعه کتابهای خود را به‌همین شیوه سر و

سامان دهد. به‌قول هیوم: هر وقت کتابی دست می‌گیریم... بهتر است پرسیم،

< آیا دارای هیچگونه استدلال نظری درباره کمیت یا عدد هست؟ > خیر. < آیا

دارای هیچگونه استدلال تجربی درباره امور واقع و هستی هست؟ > خیر. پس آن

را به‌آتش بسپار، چون چیزی ندارد مگر اوهام و سفسطه.»

«قال را کند.»

«ولی جهان هنوز وجود دارد. تازه‌تر و چشمگیرتر از پیش. هیوم می‌خواست

بداند کودک چگونه دنیا را تجربه می‌کند. مگر تو نگفتی بیشتر فیلسوفانی که

صحبتشان شد در دنیای خود زندگی می‌کردند و تو بیشتر در قید جهان واقعی

هستی؟»

«چیزی از این قبیل.»

«هیوم هم همین را می‌گفت. ولی بگذار نحوه تفکر او را دقیقتر دنبال کنیم.»

«من در خدمتم.»

«هیوم ابتدا به‌اثبات می‌رساند که بشر دو نوع ادراک دارد، یکی تأثرات و

دیگری تصورات. مقصودش از «تأثرات» احساس آنی هستی خارجی است، و مقصودش از «تصورات» یادآوری این احساسها.

«می شود مثالی بزنید؟»

«اگر دستت از اجاقی داغ بسوزد، «تأثر» آنی پیدا می کنی. و بعدها می توانی به یاد آوری که دستت را سوزاندی. یاد آوردن آن تأثر را هیوم «تصور» می نامد. تفاوت این دو آن است که تأثر ما نیرومندتر و جاندارتر است تا خاطره ذهنی ما از آن تأثر. می توان گفت محسوسات اصل است، و تصورات یا ذهنیات تقلیدی کمرنگ از اصل. تأثرات علت مستقیم تصوراتی است که در ذهن ما گرد می آید.»

«تا اینجا را فهمیدم.»

«هیوم افزون بر این تأکید کرد که تأثرات و تصورات می توانند ساده یا مرکب باشند. یادت هست در بحث لاک صحبت از سیب کردیم. تجربه مستقیم یک سیب نمونه تأثر مرکب است.»

«می بخشید در حرفتان می دوم، ولی این مطلب واقعاً اهمیتی دارد؟»

«البته که اهمیت دارد! چطور چنین سؤالی می کنی؟ فیلسوفان ممکن است به مقداری شبه مسئله پرداخته باشند. ولی نباید ناامید بود و بنای برهان را ناقص گذاشت. هیوم به احتمال همعقیده دکارت بود که می گفت فرایند فکری را باید از پی بنا نهاد.»

«خیلی خوب، قبول.»

«منظور هیوم آن است که ما گاه تصورات مرکبی پیدا می کنیم که در دنیای مادی مصداق ندارد. مثلاً فرشتگان که صحبتشان را کردیم. یا سیمرخ که قبلاً حرفش به میان آمد. مثال دیگر اسب بالدار است. در همه این موارد باید پذیرفت که اینها را ذهن بشر ساخته و پرداخته و چه خوب هم از عهده برآمده است. هر عنصری از اینها زمانی احساس شده و به صورت «تأثر» حقیقی پا به صحنه ذهن ما نهاده است. ذهن در واقع هیچ گاه چیزی از خود در نمی آورد. چیزها را کنار هم می نهد و «تصورات» واهی می سازد.»

«بله، فهمیدم. این البته مهم است.»



«بسیار خوب. هیوم می‌خواست هر تصویری را بکاود و ببیند آیا ترکیب آن با حقیقت وفق می‌دهد. می‌پرسید: این تصور از کدام تأثیر پدید آمده است؟ ابتدا باید درمی‌یافت هر تصور مرکب از چه <تصورات بسیط>ی درست شده است. و همین نوعی روش انتقادی در اختیار او گذاشت که قادرش ساخت تصورات ما را تجزیه و تحلیل کند و افکار و اندیشه‌هایمان را سر و سامان بخشد.»

«ممکن است یکی دو مثال بزنید؟»

«در زمان هیوم، بسیاری مردم تصورهای بسیار واضحی دربارهٔ <بهشت> داشتند. دکارت، اگر یادت باشد، گفت تصورات <روشن و دقیق> خود تضمین آن است که چیزی همانند واقعاً وجود داشته است.»

«من عرض کردم که خیلی فراموشکار نیستم.»

«پس بی‌درنگ درمی‌یابیم که تصور ما از <بهشت> ترکیبی است از عناصر متعدد مختلف. بهشت عبارت است از <دروازه‌های گوهرین>، <خیابانهای زرین>، <فرشتگان> پرشمار و قس‌علیهذا. و تازه ما هنوز اینها را به عناصر بسیط تجزیه نکرده‌ایم، زیرا دروازه‌های گوهرین و خیابانهای زرین و فرشتگان هم به‌نوبهٔ خود تصورهای مرکب‌اند. و وقتی دریافتیم تصور ما از بهشت مشتمل است بر پندارهای بسیطی چون <گوهر>، <دروازه>، <خیابان>، <زر>، <پیکر سفیدپوش> و <بال>، ناچار از خود می‌پرسیم آیا ما قبلاً <تأثرات بسیطی> از این نوع نداشته‌ایم؟»

«طبعاً داشته‌ایم. و این <تأثرات بسیط> را بریده‌ایم و به‌هم چسبانده‌ایم و به‌صورت یک تصور واحد در آورده‌ایم.»

«کاملاً. آدمیزاد در موقع تخیل و تجسم چسب و قیچی به‌کار می‌برد. ولی هیوم تأکید می‌ورزد که تمام عناصری که ما در تصور خود به‌هم می‌چسبانیم لاجرم روزگاری به‌شکل <تأثرات ساده> وارد ذهن ما شده است. آدمی که در عمرش زر ندیده است نمی‌تواند خیابانهای زرین به‌تصور آورد.»

«خیلی زیرک بود. دربارهٔ تصور روشن و دقیق دکارت از خدا چه می‌گفت؟»

«هیوم برای آن هم جواب داشت. فرض کنیم ما خدا را <وجودی بی‌نهایت

هوشمند، دانا، و مهربان > می‌پنداریم. در این حالت از خدا > تصور مرکب > داریم، یعنی وجودی بی‌نهایت هوشمند، بی‌نهایت دانا، و بی‌نهایت مهربان. و اگر هیچوقت هوشمندی، دانایی، و مهربانی را نشناخته بودیم، این چنین تصویری از خدا به ذهنمان راه نمی‌یافت. و یا ممکن است تصور ما از خدا > پدری سخت‌گیر ولی عادل > باشد. یعنی، مفهومی برساخته از > پدر >، > سخت‌گیری >، و > عدالت >. بعد از هیوم، بسیاری از منتقدان دینی گفته‌اند که این‌گونه تصورات دربارهٔ خدا ارتباط دارد با تجربهٔ ما در دوران کودکی از پدرمان. اینها مدعی‌اند که اندیشهٔ پدر به‌اندیشهٔ > پدر آسمانی > منجر شد.

«این شاید درست باشد. ولی من هیچوقت این را نپذیرفته‌ام که خدا حتماً مرد است. مادرم گاه به‌جای > اله > می‌گوید > الهه > تا تعادل را نگهدارد.»

«در هر حال، هیوم مخالف تمام افکار و تصوراتی بود که نتوان ریشهٔ آنها را در ادراکات همانند حسی یافت. می‌گفت می‌خواهد > بر همهٔ ترهات بی‌معنایی که از دیرباز بر افکار ما بعدطبیعی سایه افکنده و مایهٔ بدنامی آنها شده است خط بطلان بکشد >.

«ولی ما حتی در زندگی روزمره هم تصورات مرکب به‌کار می‌بریم. ولی هیچوقت از خود نمی‌پرسیم آیا اینها درست است یا نه. برای نمونه، موضوع > من > - یا منیت. این پایهٔ اصلی فلسفهٔ دکارت بود. یگانه ادراک روشن و مشخصی بود که تمامی فلسفهٔ خود را بر آن بنا نهاد.»

«امیدوارم هیوم نکوشیده باشد بگوید من من نیستم. این دیگر حرف مفت است.»

«سوفی، اگر من می‌خواستم در این درسها تنها یک چیز به‌تو یاد دهم، آن این می‌بود که در قضاوت عجله نکن.»

«بخشید، می‌فرمودید.»

«بیا روش هیوم را به‌کارانداز و آنچه را که > منیت > خود می‌دانی تجزیه و تحلیل کن.»

«ابتدا باید معلوم دارم که منیت تصور بسیط است یا مرکب.»

«خوب، نظرت چیست؟»

«راستش را بخواهید احساسهای من کاملاً مرکب است. من، مثلاً، بسیار دمدمی هستم. تصمیم گرفتن برایم دشوار است. از بعضی آدمها هم خوشم می آید هم بدم.»

«پس، < مفهوم منیت > نوعی < تصور مرکب > است.»

«خوب، حالا باید معلوم کنم آیا < تأثر مرکب > همانندی برای منیت خود داشته‌ام. گمانم داشته‌ام. بله، همیشه داشته‌ام.»

«و از این بابت نگرانی؟»

«من خیلی تغییرپذیرم. امروز همانی نیستم که در چهار سالگی بودم. خلق و خو و دید من از خودم دم به دم دگرگون می‌شود. ناگاه احساس می‌کنم < آدم تازه > ای هستم.»

«پس احساس منیت تغییرناپذیر پنداری است واهی. ادراک منیت در حقیقت زنجیره‌درازی از تأثرهای ساده است که شخص هیچگاه آنها را همزمان با هم تجربه نکرده است. به گفته خود هیوم منیت < چیزی نیست مگر انبوه یا مجموعه‌ای از ادراکهای مختلف، که با سرعت باورنکردنی یکی پس از دیگری می‌آیند، و پیوسته در تغییر و در حرکت‌اند >. ذهن < صحنه‌تثاثر است، و ادراکهای متعدد پی‌درپی بر آن خودنمایی می‌کنند، می‌روند، باز می‌گردند، ناپدید می‌شوند، و در انبوهی حالات و مواضع گوناگون درهم می‌آمیزند >. هیوم متذکر شد که ما هیچ‌گونه < هویت شخصی > نهفته‌ای در زیر یا در پشت این ادراکها و احساسهای پرآمد و شد نداریم. درست همانند نقشهای پرده سینما، که چنان به سرعت عوض می‌شوند که نمی‌فهمیم فیلم از تصویرهای تک‌تک ساخته شده است. تصویرها در حقیقت متصل به هم نیست، بلکه مجموعه‌ای از لحظات آنی است.»

«حرفم را پس گرفتم.»

«یعنی قبول می‌کنی که منیت تغییرپذیر داری؟»

«بله.»

«دقیقه‌ای پیش خلاف این را باور داشتی و می‌گفتی من منم. باید بیفزایم که تحلیل هیوم از ذهن انسان و انکار منیت تغییرناپذیر نزدیک ۲۵۰۰ سال پیش در سوی دیگر جهان عنوان شد.»

«به وسیله کی؟»

«به وسیله بودا. عجیب است که فکر این دو چقدر به هم شبیه است. از دید بودا زندگی رشته‌ای از فعل و انفعالات مادی و معنوی است که مردم را مدام در حال تغییر و دگرگونی نگه می‌دارد. مرد بالغ همان کودک نیست، و من امروز همان آدمی نیستم که دیروز بودم. بودا می‌گوید، چیزی وجود ندارد که بتوان گفت، > این از آن من است < یا > این منم <. بدین قرار > من < یا منیت لا‌یتغیری در کار نیست.»

«بله، این خیلی شبیه حرفهای هیوم است.»

«در ادامه اندیشه منیت نامتغیر، بسیاری از خردگرایان فناپذیری روح انسان را بدیهی شمرده بودند.»

«آیا این هم تصور غلطی است؟»

«به زعم بودا و هیوم، آری. می‌دانی بودا درست پیش از مرگ به پیروان خویش چه گفت؟»

«نه، از کجا بدانم؟»

«> زوال در ذات همه چیزهای مرکب است. رستگاری خود را خود با سعی و جدیت به دست آرید <. این حرف می‌توانست از هیوم باشد. و نیز، ناگفته نماند، از دموکریتوس. به هر تقدیر، می‌دانیم که هیوم هرگونه تلاش در راه اثبات جاودانگی روح یا وجود خدا را مردود می‌دانست. معنی این حرف آن نیست که وی منکر هیچکدام شد. بلکه، به زعم او، ثابت کردن ایمان مذهبی از راه عقل انسانی خودنمایی عقلیمان است. هیوم مبانی ایمان مسیحی را قبول نداشت، ولی خدانشناس سرسخت نیز نبود. چیزی بود که ما لا‌ادری<sup>۱</sup> می‌خوانیم.»

«یعنی چه؟»

«لا‌ادری یعنی کسی که معتقد است وجود یا عدم خداوند متعال یا هیچ خدایی

را نمی‌توان ثابت کرد. دوستی در بستر مرگ از هیوم پرسید به‌زندگی پس از مرگ اعتقاد دارد. می‌گوید پاسخ داد: «ای بسا که مشتی زغال بر آتش هم نسوزد.»  
«صحیح.»

«جوابش مانند همیشه روشن‌اندیشی بی‌قید و شرط او را می‌رساند. وی فقط آنچه را از راه حواس ادراک می‌کرد می‌پذیرفت. امکانات دیگر را محل تردید قرار می‌داد. ایمان به مسیحیت و ایمان به معجزه را رد نمی‌کرد. ولی هر دو را مربوط به ایمان می‌دانست نه مربوط به عقل یا معرفت. می‌توان گفت آخرین پیوند ایمان و دانش با فلسفه هیوم از هم گسیخت.»  
«گفتید معجزه را رد نمی‌کرد؟»

«هیچ‌وقت نگفت به معجزه باور دارد، بلکه بیشتر برعکس. اما بر این نکته تأکید نهاد که مردم ظاهراً سخت به چیزی نیاز دارند که امروزه رویدادهای «ماوراءالطبیعی» خوانده می‌شود. مطلب این است که معجزه‌هایی که ما داستان‌ها را می‌شنویم همه همیشه یا در جایی بسیار دور یا در گذشته‌ای بسیار دور اتفاق افتاده است. هیوم، در حقیقت، معجزات را بدین سبب رد می‌کرد که هیچ‌کدام را خود تجربه نکرده بود. ولی در ضمن تجربه هم نکرده بود که نمی‌توانستند اتفاق بیفتند.»  
«این را باید توضیح بدهید.»

«هیوم می‌گوید، معجزه انحراف از قوانین طبیعت است. ولی در ضمن معنا ندارد که مدعی شویم ما قوانین طبیعت را تجربه کرده‌ایم. بر طبق تجربه ما سنگ را که رها کنیم به زمین می‌افتد، و اگر روزی نیفتاد - خوب، آن وقت آن را هم تجربه کرده‌ایم.»

«من این را می‌گویم معجزه - یا چیزی فوق طبیعی.»

«پس تو معتقدی دو طبیعت وجود دارد - یکی «طبیعی» دیگری «فوق طبیعی». مبادا موهومات عقل‌گرایان دامن تو را هم گرفته باشد؟»  
«ممکن است، ولی من در هر حال فکر می‌کنم هر بار که سنگ را رها کنیم به زمین می‌افتد.»

«چرا؟»

«داری دیگر اذیت می‌کنی.»

«نه، سوفی، اذیت نمی‌کنم. فیلسوف حق دارد پیوسته بپرسد چرا. و چه بسا که داریم به اصل مطلب فلسفه هیوم می‌رسیم. بگو بینم از کجا این چنین مطمئنی که سنگ همیشه به زمین می‌افتد؟»

«آنقدر این را زیاد دیده‌ام که یقین کامل یافته‌ام.»

«به زبان هیوم افتادن سنگ را به زمین بارها تجربه کرده‌ای. ولی هیچ وقت تجربه نکرده‌ای که همیشه به زمین می‌افتد. معمولاً می‌گویند سنگ به علت قوه جاذبه به زمین می‌افتد. اما ما هیچگاه خود این قانون را تجربه نکرده‌ایم. تجربه ما فقط آن بوده است که چیزها به زمین می‌افتد.»

«این دو تا با هم فرق دارند؟»

«کاملاً. می‌گویی یقین داری سنگ به زمین می‌افتد چون بارها این رویداد را دیده‌ای. هیوم نیز عیناً همین را می‌گوید. چنان عادت کرده‌ای این دو امر را در پی هم بینی که انتظار داری هر دفعه سنگی رها کردی این روی بدهد. مقصود از مفهوم <قوانین خلل‌ناپذیر طبیعت> همین است.»

«یعنی هیوم واقعاً تصور می‌کرد ممکن است سنگی به زمین نیفتد؟»

«بعید نیست او هم به اندازه تو یقین داشت هر بار که امتحان کند به زمین

می‌افتد. ولی تأکید ورزید تجربه نکرده است چرا این امر روی می‌دهد.»

«دوباره از گلها و کودکان دور افتادیم!»

«نه، برعکس. می‌توان کودکان را گواه اثبات دعوی هیوم قرار داد. اگر سنگ

یکی دو ساعتی بالای زمین شناور بماند، کی به نظرت بیشتر متعجب می‌شود - تو

یا کودک یکساله؟»

«خیال می‌کنم من.»

«چرا؟»

«چون من بهتر از بچه می‌دانم این چقدر غیرطبیعی است.»

«و چرا بچه فکر نمی‌کند این غیرطبیعی است؟»

«چون هنوز نیاموخته است طبیعت چگونه عمل می‌کند؟»

«یا شاید برای اینکه طبیعت هنوز عادت او نشده.»

«متوجهم دارید بحث را به کجا می‌کشید. هیوم می‌خواست مردم بر هشیاری

خود بیفزایند.»

«حال تمرین دیگری می‌کنیم: فرض کنیم تو و کودک خردسالی به‌نمایشی

بروید و ببینید شعبده‌بازها اشیاء را در هوا معلق نگاه می‌دارند. کدامتان بیشتر

به وجد می‌افتید؟»

«لابد من.»

«و چرا؟»

«چون من می‌دانم چنین کاری چه اندازه ناممکن است.»

«پس... سرپیچی از قوانین طبیعت برای بچه وجدآور نیست، زیرا هنوز

نمی‌داند قوانین طبیعت چیست.»

«درست است.»

«و ما هنوز در کانون فلسفه تجربه هیوم هستیم. و هیوم حتماً می‌افزاید که

کودک هنوز برده انتظارات عادت نشده است؛ بنابراین فکرش از من و تو بازتر

است. کودک شاید فیلسوف بهتری نیز باشد. چون بدون هرگونه پیشداوری

به میدان می‌آید. و این، سوفی عزیزم، بارزترین فضیلت فیلسوف است.

کودک جهان را آن‌گونه که هست درک می‌کند، و هر چیز را در محدوده تجربه

خود می‌بیند.»

«اگر پیشداوری کردم عذر می‌خواهم.»

«هیوم در بحث خود درباره نیروی عادت، بر <قانون علیت> تأکید می‌گذارد.

طبق این قانون هر چه روی می‌دهد علتی دارد. هیوم برای مثال خود دو گوی

بیلیارد به کار می‌برد. اگر یک گوی سیاه بیلیارد را قل دهی و بخورد به یک گوی

سفید ایستا، گوی سفید چه می‌کند؟»

«گوی سیاه که به گوی سفید خورد، گوی سفید به حرکت درمی‌آید.»

«صحیح، و چرا چنین می‌کند؟»

«برای این که گوی سیاه به آن خورده است.»

«پس معمولاً می‌گوییم ضربه گوی سیاه علت حرکت گوی سفید بود. ولی یادت باشد، ما اینجا فقط از چیزی که در واقع تجربه کرده‌ایم می‌توانیم سخن بگوییم.»

«من خودم شخصاً این را بارها آزموده‌ام. یووانا در زیرزمین خانه‌شان یک میز بیلارد دارد.»

«هیوم خواهد گفت تنها چیزی که آزموده‌ای آن است که گوی سفید روی میز به حرکت درمی‌آید. علت واقعی به حرکت درآمدن آن را تجربه نکرده‌ای. دیده‌ای رویدادی در پی رویداد دیگر روی می‌دهد، ولی این را که رویداد دوم به علت رویداد اول است نیاز موده‌ای.»

«این موشکافتن نیست؟»

«نه، بسیار مهم است. هیوم تأکید می‌کند انتظار آمدن چیزی در پی دیگری در خود آن چیزها نیست، در ذهن ماست. هر انتظاری، همان‌طور که دیدیم، نتیجه عادت است. برگردیم به مثال کودک، اگر موقع تصادم گوی بیلارد با گوی دیگر، هر دو گوی کاملاً بی حرکت ایستاده بودند، باز هم کودک تعجب نمی‌کرد. وقتی از «قوانین طبیعت» یا از «علت و معلول» صحبت می‌کنیم، سخن ما در واقع بیشتر از چیزی است که انتظار داریم، نه چیزی که «معقول» است. قوانین طبیعت نه معقول‌اند نه نامعقول، همین‌اند که هستند. انتظار حرکت گوی سفید در برخورد با گوی سیاه، بنابراین ذاتی نیست. ما وقتی به دنیا می‌آیم هیچ اطلاعی درباره چگونگی جهان یا چگونگی رفتار چیزها نداریم. جهان همین است که هست، و این چیزی است که ما رفته‌رفته بدان خو می‌گیریم.»

«به نظرم دوباره داریم از موضوع دور می‌افتیم.»

«نه، مگر آن که انتظارات ما موجب شود باز در نتیجه‌گیری شتاب به خرج دهیم. هیوم منکر وجود «قوانین خلل‌ناپذیر طبیعت» نبود، منتها می‌گفت از آنجا که در موقعیتی نیستیم که خود قوانین طبیعی را به تجربه درآوریم، چه بسا به آسانی به نتایجی نادرست برسیم.»



«مثل چی؟»

«مثل این که من چون یک گله اسب سیاه دیده‌ام خیال کنم تمام اسبها سیاه‌اند.»

«نه، البته که نه.»

«و چون هر چه کلاغ در عمرم دیده‌ام سیاه بوده‌اند، این دلیل آن نیست که کلاغ سفید وجود ندارد. برای فیلسوف و همچنین برای دانشمند مهم است که امکان پیدا شدن کلاغ سفید را رد نکند. می‌توان کم و بیش گفت که کاوش >کلاغ سفید< وظیفه مهم علم است.»

«بله، فهمیدم.»

«در مورد علت و معلول، بسیاری ممکن است تصور کنند رعد معلول برق است چون رعد همیشه در پی برق می‌آید. این مثل در حقیقت با مثال گویهای بیلیارد خیلی تفاوت ندارد. ولی آیا علت رعد واقعاً برق است؟»

«نه واقعاً، چون رعد و برق در واقع همزمان روی می‌دهند.»

«رعد و برق هر دو نتیجه تولید الکتریسته است. پس عامل سومی هر دو را پدید می‌آورد.»

«کاملاً.»

«یکی از تجربه‌گرایان سده ما، برتراند راسل<sup>۱</sup>، مثال دلخراشی زده است. جوجه‌ای هر روز می‌بیند وقتی زن دهقان به محوطه جوجه‌ها می‌آید به او خوراک می‌دهد، پس نتیجه می‌گیرد که میان آمدن زن دهقان و ریختن دانه در ظرف غذا رابطه‌ای علی است.»

«ولی روزی خوراک جوجه نمی‌رسد.»

«نه از این بدتر، روزی زن دهقان می‌آید و سر جوجه را می‌کند.»

«اه، چه وحشتناک!»

«بنابراین توالی رویدادها ضرورتاً به معنای وجود رابطه علی نیست. یکی از مسائل مورد توجه فلسفه آن است که به افراد هشدار دهد در نتیجه‌گیری شتاب

۱. Bertrand Russell (۱۸۷۰-۱۸۷۲)، فیلسوف انگلیسی.

نکنند. شتابزدگی در واقع می‌تواند به اشکال گوناگون اوهام و خرافات منجر شود.»

«چه جوری؟»

«گرچه سیاهی را در کوچه می‌بینی. بعد آن روز می‌افتی و دستت می‌شکند. این به معنای آن نیست که بین این دو واقعه رابطه علی وجود دارد. در علوم، به ویژه مهم است که در قضاوت عجله نشود. برای نمونه، صرف این که بسیاری مردم پس از خوردن این یا آن دارو بهبود می‌یابند، دلیل آن نیست که آن دارو شفابخش آنها بوده است. به همین جهت بسیار مهم است که گروه بزرگی هم تحت مراقبت داشته باشیم، گروهی بیمار که می‌پندارند همین دارو را مصرف می‌کنند، ولی در حقیقت جز آب و آرد چیزی به آنها داده نشده است. اگر این بیماران نیز خوب شدند، پس باید عامل سومی هم در کار باشد. مثلاً ایمان به مؤثر بودن آن دارو و خاصیت بهبودبخشی آن.»

«گمانم دارم یواش یواش می‌فهمم تجربه‌گرایی چیست.»

«هیوم با تجربه‌گرایی در زمینه اخلاقیات مخالفت کرد. تجربیان همیشه گفته بودند توانایی تشخیص حق از ناحق ذاتی عقل انسان است. مفهوم، به اصطلاح، حق طبیعی را از زبان بسیاری فلاسفه، از سقراط گرفته تا لاک شنیده‌ایم. ولی به گفته هیوم، عقل نیست که گفتار و کردار ما را تعیین می‌کند.»

«پس چی است؟»

«عواطف ماست. اگر تصمیم گرفتی به آدم محتاجی کمک کنی، این کار را به خاطر احساسات می‌کنی، نه به خاطر عقلت.»

«و اگر اصلاً در فکر کمک نباشم چی؟»

«این هم بسته به احساسات است. عدم کمک به نیازمندان کاری به عقل ندارد، مسئله مهربانی و شفقت است.»

«ولی حتماً حد و مرزی دارد. کیست که نداند کشتن خطاست.»

«به گفته هیوم، همه برای رفاه دیگران احساس دارند. همه ما از توان رحم و دلسوزی برخورداریم. و این به عقل ما ربطی ندارد.»

«من خیلی موافق نیستم.»

«همیشه دور از عقل نیست، سوفی، که شر آدم به خصوصی کنده شود. چه بسا این امر، در تحقق منظوری خاص، فکر بسیار خوبی هم باشد.»

«چی؟ صبر کنید! من اعتراض دارم!»

«به من بگو چرا نباید آدم شرور را کشت.»

«او هم میل دارد زندگی کند. پس نباید او را کشت.»

«این دلیل منطقی بود؟»

«من نمی دانم.»

«تو از یک جمله توصیفی - > او هم میل دارد زندگی کند -> نتیجه‌ای به اصطلاح تجویزی - > پس نباید او را کشت -> گرفتی. از دیدگاه عقل این بی معنی است. مثل آن است که بگویی > بسیاری مردم در مالیاتهای خود تقلب می کنند، پس من هم باید در مالیاتهایم تقلب کنم >. هیوم گفت از جمله واجد > است > هرگز نمی توان جمله واجد > باید > استنتاج کرد. مع هذا این یکی از کارهای بسیار متداول است، به ویژه در مقالات روزنامه‌ها، در برنامه‌های احزاب سیاسی، و در سخنرانیها. می خواهی برایت چند مثال بزنم؟»

«لطفاً.»

«> افراد بیشتر و بیشتری مایل اند با هواپیما سفر کنند. پس باید زیادتر فرودگاه ساخت >. این به نظرت نتیجه گیری درستی است؟»

«خیر. این حرفی بی معناست. باید به فکر محیط زیست باشیم. به نظر من باید بیشتر راه آهن بسازیم.»

«و یا می گویند: گسترش مناطق نفتی جدید سطح زندگی اهالی را ده درصد بالا می برد. پس باید با سرعت هرچه تمامتر مناطق نفتی جدید را توسعه داد.»

«به طور قطع نه. در این مورد هم باید به فکر محیط زیست بود. و به هر حال، سطح زندگی در نروژ به اندازه کافی بالاست.»

«گاه گفته می شود که > این قانون را مجلس سنا تصویب کرده است، پس همه شهروندان این کشور باید از آن پیروی کنند >. ولی پیروی از این گونه موازین،

اغلب، برخلاف راسخ‌ترین عقیده و ایمان مردم است.»  
 «بله، این را قبول دارم.»

«پس به این نتیجه می‌رسیم که نمی‌توانیم عقل را معیار رفتار خود قرار دهیم. رفتار با مسئولیت ربطی به استحکام عقل ندارد، بلکه منوط به گسترش دادن احساسات خود در مورد آسایش دیگران است. هیوم گفت: «اگر من ترجیح دادم که تمام جهان ویران گردد تا انگشت من خراشی نیابد، این مغایر عقل نیست.»  
 «این حرف چندش‌آوری است.»

«ولی شاید چندش‌آورتر این باشد که از موضوع طفره رویم. می‌دانی که نازیها میلیونها یهودی را کشتند. به نظرت عقل نازیها ناقص بود، یا این که حیات عاطفی آنها نقصی داشت؟»

«مسئله احساسات آنها بر خطا بود.»

«بسیاری از آنان بی‌اندازه تیزهوش بودند. خونسردی و حسابگری در پشت بی‌رحمانه‌ترین تصمیمات خیلی نامتعارف نیست. تعداد زیادی از نازیها پس از جنگ در دادگاه محکوم شدند، ولی محکومیت آنها برای «بی‌عقلی» نبود. محکوم شدند چون آدمکشانی هولناک بودند. افراد ناقص عقل گاه ممکن است از جنایت تبرئه شوند. می‌گوییم «اینها مسئول اعمالشان نبودند.» ولی تاکنون کسی به هلت بی‌احساسی از جنایت مرتکبه، تبرئه نشده است.»  
 «جای شکرش باقی است.»

«و لزومی هم ندارد که به مثالهای دلخراش بچسبیم. اگر سیل میلیونها نفر را بی‌خانمان کند، احساساتمان ما را به یاری مصیبت‌دیدگان می‌فرستد. اگر آدم سنگدلی باشیم، و تصمیم خود را به «عقل بی‌احساس» واگذاریم، چه بسا به فکر افتیم در جهانی که زیر فشار ازدیاد جمعیت است، چه مانعی دارد که چند میلیون هم بمیرند.»

«حتی تصور چنین چیزی از جانب شما خون مرا به جوش می‌آورد.»

«و توجه داشته باش خون تو را احساساتت به جوش می‌آورد نه عقلت.»

«باشد، فهمیدم.»

## بارکلی

\*\*\*

... مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان...

آلبرتو رفت به جانب پنجره رو به شهر. سوفی هم به دنبالش. همین طور که ایستاده بودند و خانه‌های قدیمی را تماشا می‌کردند، هواپیمایی بر فراز بامها پدید آمد. به دم آن پارچه بلندی چسبیده بود و سوفی حدس زد آگهی نوعی کالا یا رویدادی محلی است، شاید هم یک کنسرت موسیقی. ولی وقتی هواپیما نزدیک شد و چرخید، دختر پیامی کاملاً نامنتظر بر آن دید: هیلده، تولدت مبارک! آلبرتو فقط گفت: «مزاحم همیشگی».

ابره‌ای سیاه و سنگین تپه‌های جنوب اینک بالای شهر گرد می‌آمدند. هواپیمای کوچک در میان آنها ناپدید شد.

آلبرتو گفت: «مثل این که هوا دارد توفانی می‌شود».

«باید با اتوبوس بروم خانه».

«امیدوارم سرگرد در این یکی دست نداشته باشد».

«مگر او خداست، هان؟»

آلبرتو جوابی نداد. به سوی دیگر اتاق رفت و دوباره کنار میز کوچک نشست.

پس از مدتی گفت: «باید درباره بارکلی صحبت کنیم».

سوفی پیشتر سر جایش نشسته بود. یکدفعه متوجه شد دارد ناخنهایش را

می‌جوید.

آلبرتو شروع به صحبت کرد: «جورج بارکلی<sup>۱</sup> اسقف ایرلندی بود و از ۱۶۸۵ تا ۱۷۵۳ زیست.»

مدتی خاموش نشست.

سوفی کوشید باز او را به حرف آورد: «گفتی بارکلی اسقف ایرلندی بود...»  
«فیلسوف هم بود...»

«خوب؟»

«فکر می‌کرد فلسفه و علوم دوران او خطری است برای راه و رسم زندگی مسیحی، و ماده‌گرایی تمام‌عیار، بدتر از آن تهدیدی است برای ایمان مسیحی به خدا، خدای آفریننده و نگه‌دارنده کل طبیعت.»

«خوب؟»

«با این حال بارکلی پیگیرترین تجربه‌گرایان بود.»

«یعنی او هم عقیده داشت ما بیش از آنچه با حواس خود ادراک می‌کنیم نمی‌توانیم چیزی از جهان بدانیم؟»

«از این هم بالاتر. بارکلی مدعی بود اشیای دنیوی به‌راستی همانی است که ما ادراک حسی می‌کنیم، منتها اینها <شیء> نیستند.»

«این را باید توضیح دهید.»

«یادت هست که لاک گفت ما نمی‌توانیم درباره <کیفیات ثانویه> اشیاء اظهار نظر کنیم. نمی‌توانیم بگوییم سیب سبز یا ترش است. فقط می‌توانیم بگوییم درک ما از آن چنین است. ولی، به گفته لاک، <کیفیات اولیه> از قبیل غلظت و جاذبه و وزن، در واقع متعلق به هستی خارجی پیرامون ما می‌باشد. و هستی خارجی، جوهری مادی است.»

«یادم است، و فکر می‌کنم این تقسیم‌بندی لاک بسیار مهم بود.»

«بله، سوفی، ولی حیف که موضوع به همین ختم نشد.»

«ادامه دهید.»

«لاک - مانند دکارت و اسپینوزا - اعتقاد داشت عالم مادی هستی واقعی